

قسمت دوم

۲۱

شاید نداره، هر روز می‌آمده و شما هم کاری کردین که ...
که اون بره خودکشی کنه. تو هم اومدی اینو به ما بگی.
نیومدم بگم، اومدم خرخره شما رو بجوم.
(می‌رود بیرون) پس تا کار بیخ پیدا نکرده من برم. زود هم بر می
گردم.
(بهمن آرام از کنار پنجره بر می‌گردد جای شهرام می‌نشیند.
نیمتنه گل و گشادش را در می‌آورد و روی یکی از صندلی‌ها می
اندازد. سارا خودش را سرگرم روزنامه خواندن می‌کند. خاموشی
کشدار. بهمن به سارا خیره شده، اما او سر بر نمی‌دارد. از جیب
نیمتنه اش کمی نان و پنیر، که مجاله شده، بیرون می‌آورد و خیلی
خودمانی می‌رود و آن را در آشپزخانه می‌اندازد.)
اون رفت سارا! (سکوت) سا... را... یی.
هان، چیه؟
یه چای به من می‌دی؟
شهرام شوخی کرد که بر می‌گرده. اون رفت خونه دوست هاش.
یه چای بده و یه سیلی بزن.
نشنیدی چی گفتم؟
یه چای بده، من هم می‌ذارم بزنی تو گوشم. مثل اون روزها که دم
خونه تون بچه هارو وامی‌داشتی به هم سیلی بزنند. راستی چی
بهشون می‌دادی؟
بلند شو برو. اگه بچه‌ها بیان تا صبح دست از سرت بر نمی‌دارن.
نگفتی چی بهشون می‌دادی که اون‌ها چشم بسته صورت‌شونو
جلوت می‌گرفتن؟
آدامس و آب‌نبات.
به من که چیزی نمی‌دادی و می‌زدی. خیال می‌کردم آهسته می‌زنی
. گوشم آتش می‌گرفت اما جلو خودمو می‌گرفتم که گریه نکنم.
تو هم منو تو تاریکی می‌گرفتی و کتکم می‌زدی. اول نازم می‌کردی،
تا می‌خندیدم کتکم می‌زدی.
نیشگون هم می‌گرفتم، بگم کجا؟

می‌زدم تو گوشت. سارا
اما گذاشتی مسعود ماچت بکنه. وقتی بزرگ شدیم خودش به من بهمن
گفت.
من هم خوابوندم تو گوشش. سارا
وقتی تنها می‌شدی خیال نمی‌کردی اون بچه‌هایی که سیلی بهشون بهمن
می‌زدی بزرگ هم‌که می‌شدن باز تو خواب گریه می‌کردن؟
نه. سارا
از اون سال‌ها هیچی به یادت نمی‌اومد؟ بهمن
نه. سارا
من که همیشه به دست‌های تو فکر می‌کردم. بهمن
(خوش‌خوشانه گوش می‌دهد) دست‌های من؟! چرا؟ سارا
دست‌های قشنگی داشتی. بهمن
کی به یاد دست‌های من افتادی؟ سارا
یه آمریکایی رو داشتیم به ملکوت می‌فرستادیم. پاییز بود. رفتم تو بهمن
اتاقک تلفن که وانمود کنم تلفن می‌زنم. خوشم اومد از خودم.
چرا، چون آدم می‌کشتی؟ سارا
از اینکه می‌تونستم دست‌های تورو به یادبیارم و خوشم بیاد. اما بهمن
وقتی خیال کردم که همین دست‌ها می‌خوره به تن مرده‌لندهوری
مثل شهرام، دیگه نخواستم تو زندگی چیزهای رو به یاد بیاورم.
بدبخت عقده‌ای. (سارا سر روی دست می‌گذارد. بهمن لیوان سارا
خودش و او را برمی‌دارد می‌رود به آشپزخانه...)
می‌دونی چرا از دست‌های تو خوشم می‌اومد؟ (کمی بعد با دو بهمن
لیوان چای برمی‌گردد. رو به روی او پشت میز می‌نشینند)
هان... چی؟ سارا
گفتم مهمون هاتون کی می‌آن؟ بهمن
نه، اول چی گفتی؟ سارا
کی؟ بهمن
وقتی تو آشپزخونه بودی. سارا
داشتم خیال می‌کردم. بهمن

سارا (کودکانه) چقدر خیال می کنی؟ یکی، ده تا، چند تا؟
بهمن صدتا.
سارا صدتا چی؟
بهمن صدتا خیال می کنم.
سارا ای وای چقدر کم!
بهمن هزارتا خوبه؟
سارا باز هم کمه، خیلی کمه.
بهمن يك ميليون تا.
سارا چرا اینقدر کم می گی؟
بهمن دست هات کو؟ (آرام سر او را بلند می کند و دست های او را نگاه می کند) آره، خودشه، همون دستهاست. بذار ببینم ... جای زخمی رو دستت بود، نیست.
سارا خواب دیدی، زخم نبود.
بهمن چرا، بود. من خودم بهش انگشت مالیده بودم.
سارا (دستش را پس می کشد) اگه دست منه که می دونم جای زخم روش نبوده.
بهمن پس اون دست تو نبود که من رو زخمش انگشت مالیده بودم؟
سارا نه، این ها رو تو خواب دیده تی.
بهمن یادت می آد اون زخمه هیچ خوب نمی شد؟ هر دارویی بهش می زدی چرکش خشک نمی شد؟ تا اینکه من یه روز گوشت قورباغه مالیدم به زخمت، دو روز نکشید که خوب شد. انگار زخمی نبود.
سارا کجا بود، کجا؟
بهمن تابستون، جنوب بودیم.
سارا (ازخنده ریشه می رود) شاهکار کردی... شگفت انگیزه. تو یا مرده ها رو زنده می کنی یا دیده ای که چطور زنده می کنن.
بهمن نخند (باخسونت دستش را می گیرد می کشد) من پشت همین دست، نزدیک شست راست، گوشت قورباغه مالیدم. جایی که گندیده بود و می گفتند باید انگشتت رو ببرن.
سارا (می خندد) نگو تورو به خدا، وقتی می گی قورباغه مالیدی به

- دستم چندشم می شه .
(آرام آرام دست او را می پیچاند تا اینکه سارا از جا کنده می شود
و آخ می کشد) چرا می خندی؟
ولم کن .
چرا خندیدی؟
می خوام منو بکشی؟
(باز دستش را می پیچاند) پشت دستت گندیده بود یا نه؟
آخ... از جون من چی می خواهی؟ می بینی که جای هیچ زخمی
رو دست من نیست. تازه مگه چی گیر تو می آد آگه باشه .
نمی دونم رو دستت چی مالیدی که جاش پیدا نیست. (به جای
زخم خیره می شود. سپس دست او را رها می کند و هر دو سر جای
خود می نشینند. سارا فنجان چایش را برمی دارد می نوشد. خاموشی
کشدار)
آن همه سال که از شهری به شهر دیگه می رفتی با خودت می
بردیش. گاهی تو خیابون یا جایی دیگه نگاهش می کردی. تنها
چیزی که به یادم مونده همینه .
اینو که از شهرام هم شنیده ام .
(جاخورده) از شهرام چی شنیدی؟
او هم تو مستی از این چرت و پرت ها سرهم می کنه .
چرت و پرت نیست. شعریه که من فراموش کرده ام و شهرام اون رو
از مسعود دزدیده. شعرهای اون استخوان سوخته رو دزدید که
چند سال دیگه به اسم خودش چاپ بزنه و در حکومت آینده،
وزیر فرهنگ و پشگل شناسی ایران بشه .
چشمش کور. خیال می کرد آگه بنزین پاشه به خودش، زمین زیر
و رو می شه. دیدیم که هیچی نشد. دوست هاش عرق شونو می خورن،
ترباک می کشن و درباره هنر و هستی و راجی می کنن .
تو به جای مسعود بودی چه کار می کردی؟
یه کلنگ ور می داشتم اول اون سوراخ رو می کوبیدم. همون جایی
- بهمن
سارا
بهمن
سارا
بهمن
سارا
بهمن
سارا
بهمن
سارا
بهمن
سارا
بهمن
سارا

که دوران بچگیش توش ماشین بازی می‌کرد. با کلنگ در و دیوار رو به هم می‌کوبیدم تا گذشته رو زیر پام له کنم، تا نرم اون تو با زغال عکس دختر بچه ها رو رودیوار نقاشی کنم. که چی؟ بعدش با دخترک قهر می‌کرده و ماشین گلی شو به زمین می‌زده. مثل اینکه با ننه‌ش لج بازی می‌کرده. اون هم مرد گنده‌ای که می‌خواست پرچمدار شکم گشنه‌ها و کون برهنه‌ها باشه. چندبار رفت تو سوراخ خوابید که خود شو گم بکنه.

پس شهرام همه یادداشت‌های مسعود رو برات خونده؟ بیچاره پرچمدار ولایتی!

کدام یادداشت؟ شهرام از بچه‌ها شنیده.

از کسی نشنیده. دفترچه یادداشت منو از جیبم برداشته. يك سال پیش اومد خونه من، دفترچه مو کش رفت. وگرنه تو از کجا می‌دونی که او هزار و صد و هشتاد و چند کیلومتر برگشته به زادگاهش و یکر است رفته تو حمومی که بچگی هاش عکس دختر بچه‌ای رو رودیوارش کشیده بود. و اینکه بره عکس رو پیدا کنه با مداد آبی و قرمز دوباره پر رنگش کنه.

خوب بلدی به هم بیافی.

همون قدر که می‌دونم دکتر فیزیک خونده شما به عرفان رو آورده و پیش از عرق خوری یکی دورکعت نماز هم می‌خونه. (ناگهان) ... او می‌دونست که تو آبی کمرنگ رو دوست داری؟ بچگی هات که نمی‌پوشیدی.

(مجدوب) یادم نمی‌آد. این هارو از خودت می‌گی؟

می‌دونی ماشین شو با چی ساخته بود؟ با گل کوزه‌گری. سال‌های سال تو اون درخمه مونده بوده. همونی که تو آتیش گذاشته بود که پنخته بشه.

آگه من بودم دلم نمی‌اومد یادگار کودکی مو که با آب دهن براقش کرده‌م بزخم زمین خوردش کنم.

ماشین گلیه سی سال عمر می‌کنه. هنوز هم هستش.

(بلند می‌شود) چای که می‌خوری؟

می‌خواهی ببینیش؟

- سارا به چه دردم می‌خوره. (به آشپزخانه رفته است. بهمن در خود فرو رفته، روی صندلیش می‌ماند)
- بهمن آخه ساخته بود به تو بده. فکر می‌کردم اگه ماشین رو ببینی خیلی خوشحال می‌شی.
- سارا (با دو فنجان چای برمی‌گردد) آخرش نگفتی برای چی اومدی؟
- بهمن اومدم که یادگاری مسعود رو به شما بدم. شش تا چرخ داره.
- سارا (چایش را مزمه می‌کند) یادگاری؟ چی هست؟
- بهمن همون ماشین گلپه.
- سارا راستش یادم نمی‌آد که مسعود رو جایی دیده باشم.
- بهمن ندیدیش؟
- سارا اگه دیده بودم که می‌گفتم.
- بهمن لابد دفترچه یادداشت منو هم ندیدی. ببینم بزرگتون بهت گفته که دفترچه مسعود رو بدزدید؟
- سارا ما بزرگ و کوچکی نداریم. خودم هستم و شوهرم. هیچ کس هم به ما دستور نمی‌ده. زندگی آروم خودم به صدتا از این دفترچه‌ها می‌ارزه.
- بهمن بزرگتون کی به خونه شما می‌آد؟ خوشبختانه دیگه ترسی هم نداره که گیر بیفته چون صدتا آدم مثل مسعود جزغاله شده‌ن تا بزرگ شما آزادانه بگرده. خیال می‌کرد که من مرده‌م و دیگه کسی نمونه که اون رو بشناسه. کاش می‌اومد تا همین جا دادگاهیش می‌کردم.
- سارا اگه می‌توننی سرت رو از پنجره بیرون کن و فریاد بزن که بزرگ رو باید به دار آویخت.
- بهمن (بلند می‌شود به سوی پنجره می‌رود) می‌دونم دوست‌هاش این دور و بر هستن. تا صدامو بلند کنم یکی شون می‌آد یه گلوله می‌زنه تو کله‌ام. این‌ها هم نمی‌دونن که زنده‌مونده‌ام، چون چو انداختم که خودکشی کرده‌م تا شاید دست از سرم بردارن. تو هم تا منو دم خونه‌ت دیدی جا خوردی. خیال نمی‌کردی یه روز شوهرت به خونه برگرده. آخه هفت سال کم نیست. خودمو گم کردم که شما منو

نبینید. تو این هفت سال آگه سنگ به سنگ می‌کوبیدم به شکلی به خودش می‌گرفت که آدم از آن خوشش بیاد. تازه هیچکس هم منو به یاد نمی‌آره. زنم که تو باشی فراموشم کرده... می‌دونم یا گذشته کاری نمی‌شه کرد. تنها زهرش تو جون آدم می‌مونه، اما... (نزدیک سارا رسیده و او را نوازش می‌کند) اما باز هم خیال می‌کنم می‌شه به رنگ آبی تن کسی دل بست. (از پشت او را بغل می‌کند. سارا با خشونت او را عقب می‌راند) اه... نه می‌شه نازت کرد نه می‌شه کتکت زد. هفت سال خودم خودمو زندانی کردم تا تو دردرس نیفتی، این هم پاداش رنجی که من کشیدم. حتی نمی‌تونم... سارا (تا بهمن نزدیکش می‌رود، دور می‌شود. از این گوشه به گوشه دیگر...)
تو کدوم دفتر نوشته‌ن که من زن توام؟

بهمن
اون روزها برای مهرورزی، کسی نمی‌رفت اسمشو تو دفتر بنویسه، همانطور که برای جزغاله شدن ما کسی کاغذ سیاه نمی‌کنه.

سارا
وقتی جزغاله شدی من این کارو برات می‌کنم. اما خواهش می‌کنم از اینجا برو.

بهمن
به این سادگی؟

سارا
پس می‌خواهی برات چه کار کنیم؟ ما دیگه با هم کاری نداریم.

بهمن
تا برام روشن نشه مسعود رو کی کشته از اینجا نمی‌رم.

سارا
برو از خودش بپرس تا بهت بگه که چی آزارش می‌داد.

بهمن
بزرگ و شهرام بهتر می‌دونن. این دوتا بودن که مسعود رو تو دادگاه خانگی لت و پار کردن.

سارا
از دردرس خوشت می‌آد؟ تو که از ترس هفت سال از تو سوراخت در نیومدی، چطور می‌خواهی صدات رو بلند کنی؟

بهمن
بذار اون دوتا بیان می‌بینی که خوب هم صدامو بلند می‌کنم.

سارا
(جدی) ما نمی‌ذاریم کسی تو خونه مون داد و فریاد راه بندازه.

بهمن
خونه خودمه. خوشبختانه اینو دیگه تو دفتر و دستک نوشته‌ن.

این رو هم می‌دونم ماهانه پولی به کسی ندادین و صاحب‌خونه از پولی که من پیشکی بهش داده بودم کم می‌کرده. می‌بینی که روزگار به کام شهرام بوده؟ هم مال و هم چال.

- سارا (همچنان از بهمن می‌گریزد و از خنده ریسه می‌رود) وای... تو چقدر زودرنجی، پسر! داشتم شوخی می‌کردم. (خنده کنان بهمن را میان میز و صندلی‌ها بازی می‌دهد)
- بهمن چرا می‌خندی؟
- سارا ببین... چی می‌گم... ببین من چه کار بزرگی کرده‌م... (خنده عصبی) هیچ کس هم قدر نمی‌دونه... آگه من آب نبات بهتون نمی‌دادم... (می‌خندد) نمی‌زدم تو گوش‌تون شما امروز بچه‌های به این خوبی نمی‌شدین. یکی‌تون رفت شاعر شد و یکی‌دیگه پرچمدار گداگشنه‌ها شد مردم رو از خودشون بیشتر دوست‌داره. کاربدی کردم؟ اردنگی‌های من شمارو به جلو راند. وجود من چرخ‌های فرسوده‌شمارو به جنبش در آورد.
- بهمن سپاسگزارم، بانوی نیکوکار! چون آگه تو نبودی من باز به این خونه بر نمی‌گشتم و هرگز نمی‌تونستم دوست هام رو پیدا کنم.
- سارا خوب لنگر انداختی. (فنجان‌ها را برمی‌دارد. بهمن سیگاری روشن می‌کند)
- بهمن بدم هم نمی‌آد، چون تو این خونه یادگارهایی دارم. اون روزها که با هم اومدیم تو این خونه، هیچ کس جای مارو بلد نبود: آروم و بی سر و صدا. روی همین میز عصرها چای می‌خوردیم و شعر می‌خوندیم. شب می‌شد می‌خوابیدیم. روز دیگه، آفتاب از پشت همین شیشه‌ها می‌تابید. می‌رفتیم بیرون کار می‌کردیم. خیلی خوش بود که خسته می‌شدیم و بعدش مهرورزی می‌کردیم. دوباره عصر می‌نشستیم با همین فنجان‌ها و میز یگانه شده بودیم. روشنای آفتاب می‌افتاد رو میز و رنگ‌قهوه‌ایش یه جور می‌شد که دلمون می‌خواست نگاهش کنیم و هی بیشتر به هم بچسبیم. نمی‌دونم تو این چوب قهوه‌ای‌رنگ‌کهنه چی بود که هر روز مارو به خونه می‌کشوند. (وقتی سارا به آشپزخانه می‌رود صدایش را بلند می‌کند) آفتاب می‌رفت تو تن چوب‌قهوه‌ای‌رنگ، جلوه‌ای پیدا می‌کرد که ما هم شیفته‌وار به تن خودمون می‌پرداختیم.
- سارا (با سینی چای برمی‌گردد و با کرنش و اطوار چای را جلو او می‌

گیرد) بفرمایید، تازه دمه. بفرمایید سرورم. (دولا راست می‌شود. بهمن بلند می‌شود و می‌خواهد او را در آغوش بگیرد که صدای پاهایی در راهرو به گوش می‌رسد. دستهای بهمن بر شانه او می‌ماند و نور آهسته رنگ می‌بازد. صدای سارا که ترسیده: کیه... کیه؟

صحنه

همان اتاق و میز و صندلی‌ها و همان شب. اتاق کم‌کم روشن می‌شود.

(بهمن از در راهرو بیرون می‌رود) کیه...؟	سارا
(به درون می‌آید و به چالاک می‌رود سر جای بهمن. کمی سکوت.) این یارو کی بود؟	بزرگ
نشناختیش مگه؟ (دستپاچه) تو تاریکی ندیدمش.	سارا
تو راه‌پله‌ها خودت رو کنار کشیدی که نبیندت، هان؟... می‌دونی کی بود؟	بزرگ
مهمون تو بوده، من از کجا بدونم.	سارا
بهمن بود، به کین خواهی اومده. می‌گه شماها مسعود رو کشتین. دیوونه بامزه‌ای است. (چای را که روی میز مانده برمی‌دارد و مز مزه می‌کند.) این هم دلش خوشه، مگه من کی‌ام؟ چه کاره بوده‌ام؟ درست شبی اومده که ما می‌خواهیم یاری از مسعود بکنیم و دور هم بنشینیم. یه آدم شکست خورده‌ای اینو شیرکرده که بیاد شب نشینی ما رو به هم بزنه.	بزرگ
تنها تو و شهرام رو گناهکار می‌شناسه.	سارا
با زبون خوش بهش بگو بره و دردسر درست نکنه. خودت نمی‌توننی اینو بهش بگی؟	بزرگ
نمی‌خوام با اون دهن به دهن بشم.	سارا
با اون کینه‌ای که به شما پیدا کرده، به این سادگی دست بردار	بزرگ

نیست. به همه چیز پیله می‌کنه. پیش پای تو، چسبیده بود به این میزه و یه چیزهایی به هم می‌بافت که انگار میز تختخواب بچه مرده ما بوده. خودم یادم نیست. بیست سی سال پیش پشت دستم زخم بوده، همچین اون روزها یادش مونده که...
که تو کیف کردی و نزدیک بود گریه کنی. خوب تونسته با زبون بازی غفلکت بده سارا ارزش‌های دل انسان همینه، چیز دیگه نیست.

بزرگ

اگه خوش خوشانت نشده بود اینو نمی‌گفتی.

بزرگ

مثل لات‌ها حرف می‌زنی.

سارا

چی گفتی؟

بزرگ

همین که گفتم.

سارا

انگار از خدا می‌خواستی این مردك دوباره برگرد.

بزرگ

بدم هم نمی‌آد، چون یه روزی بابای بچه م بوده.

سارا

از جلو چشمم دورشو تا چای مو بخورم.

بزرگ

کسی از تو نخواست که بیای اینجا چای بخوری.

سارا

شهرام بهم گفت.

بزرگ

مرده شور جفت تون... (بزرگ چایش را می‌نوشد. سکوت)

سارا

چرا راهش داری بیاد تو خونه‌ات؟

بزرگ

اومدی مردم رو بازجویی کنی؟ خب دل‌بستگی‌هایی داشته که اومده

سارا

همین جا که نشست، او بچه مون رو رومیز می‌نشوند و باهاش بازی

می‌کرد و من صدای خنده بچه مو از آشپزخونه می‌شنیدم.

بزرگ

پای بچه رو میون کشیده که دلت رو به دست بیاره.

سارا

نه، از بچه حرفی نزد. فراموش کرده که ما بچه ای هم داشتیم.

اما چیزهایی از همین میز قهوه‌ای رنگ می‌گفت انگار پاره تن ما

بوده. همچین خیره شده بود به میز... کم‌مونده بود میز رو بغل‌کنه.

خودش هم نمی‌دونست چرا اینقدر از میز خوشش اومده. راستش

خودم هم نمی‌دونستم چرا اینقدر از میز مون خوشم می‌آد. هر روز

سرکار، تا یادم می‌اومد که میز مون تو این گوشه نشسته و عصر

کنارش می‌نشستم و چای می‌خوردم، تنم گرم می‌شد... گاهی صدای
خنده بچه مو از میز و دیوار می‌شنیدم... خوش بودم.
باکی؟ بزرگ
با همین چاردیواری و میز خودم عشق می‌کردم. هیچ سرخر هم
نداشتم. سارا
می‌خواستی راهش ندی. بزرگ
من که نشناختمش. سر و روی زولیده‌ای برای خودش ساخته که
کسی نشناسدش، من که... سارا
(ناگهان) یه چیزی یادم اومد... این پسره که می‌گی بهم نیست.
خودشه. بزرگ
بهمن مرده. استخونشم پوسیده. این یارو هرکی هست می‌خواد
مارو سیاه کنه. سارا
می‌گی اینقدر خرم که بابای بچه مو نمی‌شناسم؟ همه چیز یادش
مونده، حتی جای زخمی که رو دستم بود. بزرگ
از کسی شنیده. اگه خودشه چرا بچه رو فراموش کرده؟ هر بابایی تا
می‌آد خونه سراغ بچه شو می‌گیره. سارا
شاید ترسیده شیون و گریه من بلند بشه. شاید هم نفهمیده که بچه
...
بهمن پیش از مرگ بچه خودشو کشت. بزرگ
باور نمی‌کنم. سارا
بچه ها که دیدنش می‌گن این بهم نیست. (شهرام با شتاب و
خندان به اتاق می‌دود)
بابا، این پسره پدر مارو در آورد. پیچیده به پرو پای بچه ها مگه ول
می‌کنه؟ شهرام
درو بستنی؟ بزرگ
چه کار کنم. آدم رو دیوونه می‌کنه. اومد بالا... وای وای... شهرام
چراغ راه پله هارو خاموش کردی؟ بزرگ
اونقد باهوش نیست که بتونه پیدامون کنه. راه پله تاریک تاریکه. شهرام
برو اون چراغ رو خاموش کن (شهرام می‌دود به راهرو. دری که به بزرگ

راهرو باز می شود در تاریکی فرو می رود)
شهرام (برمی گردد) مردکه ولگرد جایی برای خوابیدن نداره، می گه با ما دوست بوده.

بزرگ راستی داشت یادم می رفت، یه چیزی نوشته م می خوام تو شب یادبود مسعود بخونم (سارا سر روی دست می گذارد و می خوابد. بزرگ کاغذی از جیب بیرون می آورد و ...). یادش گرمی و روانش شادباد! بلند بود و باریک... همیشه زهرخندی بر لب داشت. از دوران کودکی او را می شناسیم.

سارا (شوخ) تو دوران کودکی او کجا بودی؟ تو پر قو غلت می زدی و تو مزرعه امپریالیسم می چریدی.

بزرگ (برافروخته) تو چی، تو کجا می چریدی؟
شهرام سارا! تو هم که ... بابا بذار به کارمون برسیم.
بزرگ (سیگاری آتش می زند) ... گاهی پس از سال ها پیدایش می شد، تا می آمدیم با او خوش و بش کنیم و بگوییم که کجاست و چه می کند، می گفت همین جا بمانید الان برمی گردم. می رفت و دیگر بر نمی گشت. (صدای درزدن بلند می شود)

بزرگ هیس... خودشه. چراغ رو خاموش کن. (چراغ اتاق خاموش می شود و روشنایی اتاق خواب صحنه را اندکی روشن می کند)

صدای بهمن (شاد) دوستان، دوستان، چرا درو بستین؟ شهرام والاتبار، بگذار به درون بیایم. (در می زند. سارا بلند می شود، شهرام دستش را گرفته می نشاند)

شهرام هرچه فکر می کنم این کیه و کجا دیده مش فکرم به جایی نمی رسه. نمی دونم اسم منو از کجا یاد گرفته؟!)

صدای بهمن شپش های دوبا از من می ترسین که درو باز نمی کنین؟ من که همه شما رو می شناسم. بزرگ صدای منو می شنوی؟ (سکوت. در می زند)

بزرگ (به شهرام) به زیون خوش بهش بگو بره. ما هم اینجا نیستیم.
شهرام (آهسته) چه کار کنیم؟ آگه صدای منو بشنوه...
سارا باز کنین، شاید کاری داشته باشه.

بزرگ
سارا
بزرگ
شهرام
سارا
شهرام
سارا
شهرام
سارا
شهرام
سارا
شهرام
سارا
شهرام
سارا
بزرگ
؟
بهمن
شهرام
بهمن

هیس... داره گوش می‌ده.
... باز کنیم بهتره... تا صداشو بلند نکرده.
من می‌گم در باز نشه.
من هم... (به سارا) دو بریک ما پیروزیم.
بچه های دیگه هم باید باشن.
بچه های دیگه حالا نیستن.
کاری نداره تلفن می‌کنم همه بچه ها می‌آن.
حالا من و تو و بزرگ اینجا هستیم. یکی هم پشت دره.
خب درو باز کن ببین چی می‌خواد بگه.
باز نمی‌کنم. اولش هم باز نمی‌کردم. تو بهم کلک زدی، گفتی یه
آقایی اومده کارت داره و نمی‌شناسیش.
راستش من تا چند لحظه پیش هم نمی‌شناختمش.
نکنه عاشقش شده‌ی؟
دیگه نمی‌تونم، وگرنه عاشقش می‌شدم.
(شاخه های درخت به پنجره کوبیده می‌شود. صدای ترق تروق
چارچوب فرسوده پنجره. کله بهمون در چارچوب پنجره دیده می‌شود.
زهر خندی بر لب دارد. چشم هایش را لوچ می‌کند)
این دیگه کیه؟ لباس های منو پوشیده... این هارو از کجا برداشتی
از تو اتاقت، به جارختی آویزون بود. آخه خوبه لخت لخت پیام
پیش شما؟
(کم کم بالا می‌آید تا سینه اش پیدا می‌شود. و سپس آهسته در
چارچوب پنجره می‌نشیند و پاهایش را آویزان می‌کند)
از همون راه که اومدی برو پایین. هیشکی از این لوس بازی‌ها
خوشش نمی‌آد.
چرا به من نمی‌گی به خونه خودت خوش اومدی؟ (سکوت)
خوب کاری کردین
که درو باز نکردین. از پنجره که نگاه کردم دیدم اتاقم قشنگ تر
شده. هیچوقت خودم به فکرم نرسیده بود که یه روز برم بیرون و از

پنجره پیام تو اتاق.
پس اون شب هم تو بودی که از پشت شیشه نگاه می‌کردی؟
شهرام
کدوم شب؟
بهمن
سارا، بهش بگو کدوم شب جیغ کشیدی و نزدیک بود از ترس
شهرام
سکته کنی.
بزرگ
ما می‌تونیم تورو به زندان بندازیم: دزدی و ایجاد ترس و وحشت.
بهمن
(به سارا) تو بیا کنار من بشین و خوب نگاه کن ببین چه می‌بینی.
این در و دیوار و اون میز خودمون. کاش آفتاب بود... اون
وقت می‌دیدى که چی هست. سال‌ها همین‌گوشه‌نشسته و صدایش
هم در نمی‌آد. تو این هفت سال هم که من خونه نبودم، میزومون
همین‌گوشه‌بوده، شب‌ها، سرما و گرما. حتی وقتی که تو تاریکی،
دوتا آدم تو اتاق خواب به هم می‌پیچیدن، این سر جاش بوده.
(آهسته به سارا) بیا... از چی می‌ترسی؟ ... بیا دخترم، بیا.
(بلند شده برود، مرد می‌ماند)
شهرام
(به سارا) کجا می‌ری؟ این یارو دیوونه‌ست، می‌خواه پرتت کنه
پایین.
سارا
بهمن، خواهش می‌کنم از اینجا برو.
بزرگ
این بهمن نیست.
سارا
برو و دردسر درست نکن.
بزرگ
اگه راست می‌گی چرا این چند ساله نمی‌اومدی خونه‌ت؟ چرا نمی
مونی؟
بهمن
امشب می‌مونم و فردا می‌رم. یه روز هم به خونه خودم برمی‌گردم
و برای همیشه می‌مونم. اما امشب سارا رو با خودم می‌برم. (می
آید پایین و پشت به پنجره می‌ایستد)
شهرام
وقتی داشت می‌مرد کجا بودی؟ سارا چند ماه رو تخت افتاده بود و
جون می‌کند.
بهمن
سارا، به حرفه‌هاش گوش نده. می‌خواه کاری کنه که تو با من بد
بشی.
شهرام
من نمی‌تونستم پیام ببینمش. تو چی؟ می‌اومدی از پشت شیشه

نگاهش می‌کردی یا در می‌زدی و تا صدا شو می‌شنیدی، می‌رفتی. این که نمی‌تونست از جاش بلند بشه. گاهی نیمه شب تلفن می‌زدی بیدارش می‌کردی. چیه، شرمنده بودی یا گاهی می‌خواستی آزارش بدی؟

چیزی نداشتم بگم.

بهمن
شهرام

شبی که اینو از رختخواب کشوندی بیرون، چرا نموندی؟ سارا، خودت بهش بگو که چقدر جون کندی تا از تخت اومدی پایین. راه که نمی‌تونست بره. (به بهمن) برو ته اتاق خواب بشین خیال کن پاهات فلج شده. ببین با کمک دست هات چطور می‌تونی خودت رو برسونی به این راهرو. تازه آگه ریه هات هم چرک کرده باشه و غذایی هم نخورده باشی و نتونی به هیچ کس تلفن کنی که بیاد کمکت کنه. آنوقت تومی آبی در می‌زنی. (سارا که به اتاق خواب رفته، نالان: «کیه؟» صدای در. سارا سرفه‌کنان روی زمین می‌خزد و به سوی در راهرو می‌رود. به سختی به کمک دست‌ها پیش می‌رود. سرانجام به راهرو رسیده. صدای سرفه اش و: «کیه، کی هستی؟»)

شهرام

و تو پشت در داری گوش می‌دی. چرا جواب نداری؟ (صدای سارا از راهرو: «نمی‌تونم درو باز کنم... شما... من سارا هستم...» به سرفه می‌افتد. سکوت)

(بهمن ناگهان می‌جهد که برود توی راهرو اما شهرام جلوش می‌ایستد)

شهرام

کجا؟ ... حالا نه، آنوقت بایستی می‌رفتی... خیال می‌کردی زنی که فلج شده و جون نداره بره دستشویی، به خاطر یه قالب پنیر دهن تو رو اسفالت کرده. دیگه نمی‌خواستی بفهمی که از کجا خوردی و شپش‌های دوپا کی‌ها هستن. این بیچاره چه گناهی کرده که باباش از باباهای ما بیشتر داشته و مادرش از سلطون شلخته‌های ما زیباتر بوده؟ چشمشون کور. می‌خواستن به دنیا بیان، حالا هم که ننه هاشون عین ماده‌سگ هفت‌پستون ترکمون زدن، خیال می‌کنی توله هاشون چی از آب‌در می‌آن؟ (سارا آهسته و خسته از در راهرو می‌خزد تو. تلفن زنگ می‌زند.)

همه سر جای خود می‌مانند. شهرام می‌خواهد برود گوشی را بردارد و یادش می‌آید که دارند بازی می‌کنند. سارا روی زمین می‌خزد گوشه اتاق و گوشی را برمی‌دارد.

سارا الو... الو...؟ (سکوت. درمانده) الو... چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌دونی ساعت دو نیمه شبه؟ ... نمی‌خوای حرف بزنی؟ ... (از همان جا که ایستاده، دستش را دهنی تلفن می‌کند) ... هوم... ... تو کی هستی تو رو خدا؟ من سارا هستم... منو می‌شناسی؟ (گوشی خیالی به دست دارد) هوم... باز خوبه... (مکث) خونه ما هم می‌اومدی؟ ... خواهش می‌کنم یه چیزی بگو. (تودماغی) ... بله، می‌اومدم.

سارا

شهرام

سارا

شهرام

سارا

شهرام

سارا

چرا نمی‌گی کی هستی؟ ... ببین چی می‌گم... اگه آشنایی حرف بزنی... کارت دارم... چه ات شده؟ چی می‌خوای بگی؟ ... از من؟ (شهرام که گوشش را به گوشی چسبانده، ناخودآگاه گوشی را زمین می‌گذارد) ... گوشی دستته؟ الو... الو...؟ من سارا هستم... الو... صدامو می‌شنوی؟

(که تا این لحظه بی‌اعتنا بوده) چرا بازی در می‌آرید. گفتم که این آقا بهمین نیست. هنرپیشه‌ای است که اومده مارو سرگرم کنه. خیلی هم از ایشون سپاسگزاریم. (ناگهان به بهمین) دزد! تو دزدی کردی. لباس های منو دزدیدی. گوشی چسبانده، ناخودآگاه گوشی را زمین می‌گذارد) ... گوشی دستته؟ الو... الو...؟ من سارا هستم... الو... صدامو می‌شنوی؟

بزرگ

(که تا این لحظه بی‌اعتنا بوده) چرا بازی در می‌آرید. گفتم که این آقا بهمین نیست هنرپیشه‌ای است که اومده مارو سرگرم کنه. خیلی هم از ایشون سپاسگزاریم. (ناگهان به بهمین) دزد! تو دزدی کردی. لباس های منو دزدیدی.

بزرگ

(خونسرد) به چوب رختی آویزون بود، من هم برداشتمشون. آخه خیلی سردم بود. گشتم این کهنه هارو پیدا کردم. بچه ها لباسهای منو انداخته بودند توکوچه. من داشتم حموم می‌کردم. اومدم دیدم

بهمین